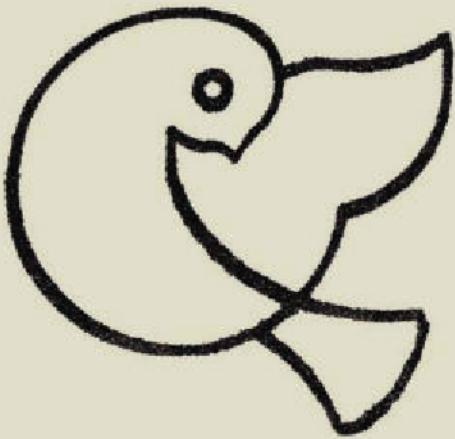




ورق

سال چهارم - شماره دوم



خدا يار اين اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرور شد،
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر لجنہ ملی نشریہ نونهالان بھائی

سال چہارم - شمارہ دوسم

(۳۸)

۱۳۵۳

۱۳۹

بدیع

هُوَ اللّٰهُ
اى کنیز مهر بان الٰھی نامه ات مانند گل دسته

معطّری بود و از آن گلدسته رایحه ایمان

و ایقان ساطع بود احسنت احسنت که

توجه بملکوت پنهان نمودی ذهنی ذهنی که

منجذب جمال حضرت یزدان شدی

به به چقدر خوش بخت بودی که چنین

موهبت کبری فائز شدی .

وعليک البهاء الالهي

دوستان عزیزم اللہ الہبی



حتماً خوب و خوش و سرحال هستید. من هم همانطور.

چند روز قبل من و هاپی و موشی در خانه جدید مان نشسته بودیم صحبت می کردیم و منتظر بودیم تا سعید از مدرسه بیاید. پیش از ظهر بیرون رفت و بود و نهی داشتیم کجا است مشغول گفتگو بودیم که نهایت صدائی مثل جیغ به گوش مان خورد. همه کنجد کاوش دیدیم که صدا از کجا می خواستیم اطراف را جستجو کنیم که پیشی وارد شد در حالی که بال یک جوجه کوچولو را به دندان گرفته بود و او را با خود می کشید، جوجه بیچاره پر و بال می زد و جیغ و شیون می کرد. هاپی که این منتظر دید رویش را برگرداند و نالید که: « وای خدای من . . . » موشی فویاد زد: « ورقایک کاری بکن این پیشی بد جنس آلان جوجه ضعیف بیچاره می کشد ». پیشی همانطور که بال جوجه در دهانش بود سرش را بالا گرفته بود و مثل کسی که پیروزی بزرگی بدست آورده با شادی و غرور به ما نگاه می کرد. موشی اینطرف و آنطرف مید وید و جیغ و داد می کرد.

من که خیلی ناراحت شده بودم گفتم: « پیشی این چه کاری است که تو کرده ای؟ » پیشی جوجه را بزمین انداخت و با تعجب گفت! « مگرچه کرده ام » جوجه بیچاره روی زمین افتاده بود، یک بالش شکسته بود

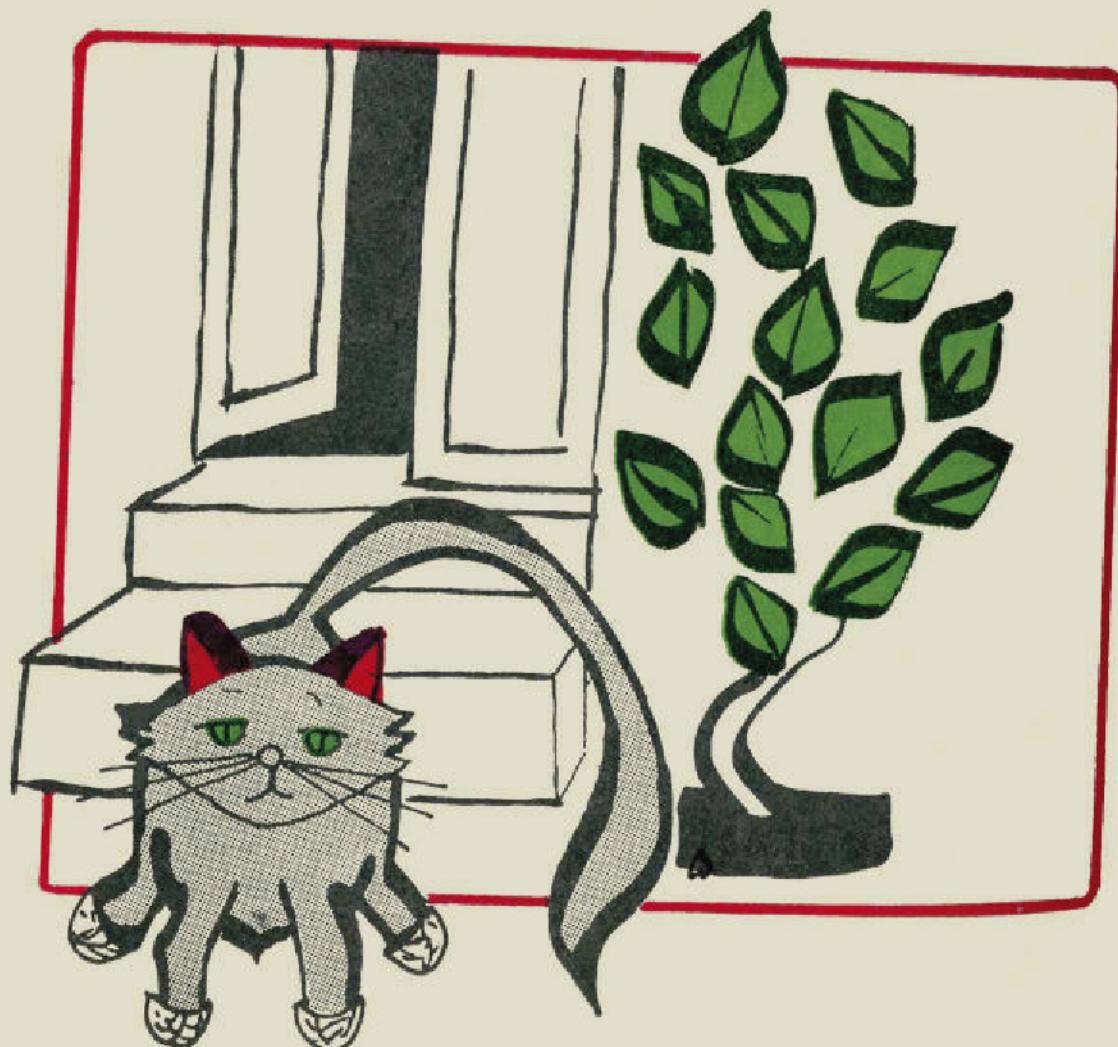
و نمی‌توانست تکان بخورد. گفتم: «چکار می‌خواستی بکنی؟ ببین چه بلای
به سر این جوجه آورده‌ای! چرا این کار را کرده‌ای؟»

پیشی با خوشنودی گفت: «همیشه نظری هوس کردم یا کججه را از دست داشت کنم
شاید هم خجالت می‌کشد بگویید «می‌خواستم یا کججه بخوردم»! ا
من که حسابی از درستش عصبانی شده بودم گفتم: «پیشی میدانی که این
هوس بسیار ناجایی بود؟» موشی هم که از دیدن وضع جوجه بغضش گرفته
بود شروع کرد به بد و بیراهه گفت: «با بیرون، مردم آزار، تله موش!»
پیشی عصبانی شد و فریاد زد: اصلاً به شما هیچ مربوط نیست، خیلی هم
خوب کودم» من و موشی ساکت ماندیم ولی هاپی که تا حال چیزی نگفته
بود بگشت، نگاهی به پیشی کرد و فقط گفت: «هاپ» که من نفهمیدم
یعنی چی ولی پیشی با شنیدن این حرف سرش را انداخت پائین، قهر کرد و
راهش را کشید و رفت.

وجهه بال شکسته هنوز همان دست افتاده بود و مانع دانستیم
چکار بکنیم موشی می‌گفت: «من خوب میدانم که این جوجه بیچاره چه کشید»
چیزی نگذشت که سعید آمد، موضوع را به او گفتیم و سعید جوجه را برداشت
و اورا پیش مامانش برداشت بالش را بینند.

آنسوب پیشی بر نگشت و فرد اهم تاعصر پیدا نشد، عصر مثل هیشه

مانشسته بودیم و صحبت می کردیم که صدای پیشی را از حیاط شنیدیم
آن شیطنت همیشگی در صدایش نبود بر عکس صدایش به ناله بیشتر
شبیه بود. منتظر مانندیم تا بیا ید بالا، ولی نیامد و فقط صدایش می آمد
مثل اینکه التاس می کرد. کم کم نگران شدیم، ازانبار بیرون آمدیم
پیشی و سطحیاط بود و میومیومی کرد. موشی فریاد زد «پیشی بیا بالا»
دلی پیشی با خستگی گفت: «من نمی توانم بیا یم بالا. آهای موشی فِسقی،
هاپی تنبل بیا شد کاری برا یم بکنید، آخر چرا یک فکری نمی کنید»
پیشی بیچاره داشت گریه اش می گرفت. من پر زدم و کنار پیشی نشستم
موشی و هاپی هم پایین دویدند. از قیافه پیشی خنده مان گرفت،



پیشی چهار تا کفش از پوست گرد و به دست و پایش کرده بود و وقتی راه میرفت و در خودش می‌چرخید کفش‌ها یش «تقطق» صدایی کرد. پیشی ناله کرد: «اینکه خنده ندارد، بیچاره شدم. آخرین کاری برایم یکنید ولی موشی گوشش به این حرفها بد هکار نبور. دور و بربیشی جست و خیزی کرد و از خنده غش و ریسه میرفت. ماهم کاری از دستان بر نهی آمد. بالاخره سعید سررسید و باز حمت دست و پای پیشی را از پوست گرد و در آورد. پیشی داشت از حال می‌رفت. برای ما گفت که صبح بچه‌های کوچه این بلا را به سرشن آورد و اند و بعد وقتی او از روی دیوار به زمین می‌افتد و نهی توانسته راه ببور به او می‌خندیدند و تفریج می‌کردند. با آن پوست گرد و هانه نهی توانست از درختها بالا ببرود و نه اینکه روی دیوارها بدو چندین بار به زمین افتاده بود و حال اتمام بدنش درد می‌کرد.

پیشی دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. هاپی هم مرتب غرمی زد که: «وای خدای من امان از دست این بچه‌های مردم آزار»، سعید از راه رسید و گفت: «من از بچه‌ها پرسیدم که چرا این کار را کردند»، موشی پرسید: «خوب چه جوابی را دند؟» سعید گفت هیچ‌چی، گفتند: «همین طوری هوس کردیم یعنی گریه را اذیت کنیم»! پیشی همان ظور که ناله می‌کرد با خشم گفت: «تله موشها!» و از این حرف او همه خندیدیم.

کمی بعد پیشی چشمها یش را باز کرد و گفت: «ورقا حال آن جو^ه
چطور است؟» گفتم: «او هم مثل تودار داستراحت می کند. پیشی
چشمها یش را بست و بزودی خرخوش بلند شد.

جو^ه کو چولو^{که} مال خانه همسایه بود چند روز بعد خوب
شد و سعید او را پیش مادرش برد. صرع بیچاره خیلی دلوال پس جو^ه
بود. پیشی هم وقتی حالتش جا آمد قول داد که دیگر دست از مردم
آزاری بردارد ولی هنوز که هنوز است از آن «هاپ»، که هاپی
به او گفت^ه بور دلخور است.

تاتمامه بعدی شمارا بخدامی سپارم.

ورقا

«سُرور»

حضرت عبدالبهاء در مسافرتهاي که به کشورهاي اروپا كورند باعده خيلي زيادي ملاقات نمودند و با مهر بااني خور اخلاق وزندگاني را به آنان ياد دارند. يك روز در انگلستان در منزل يانخا بهائي مهمان بودند. عده زيادي هم که آرزوی ملاقات با ايشان را داشتند در آن مهمانی شرکت کرده بودند. همه از صهييميت و مهرباني هيكل مبارك خوشحال بودند و در کنار ايشان بعد از ظهر خوبی را حي گذراندند.

در اين بين در سالون باز شد و مردم مستخدم را به کنار زده وارد شد و بدون اينكه قبل ادعوت شده باشد در جمع آنها نشست و گفت که قصد دارد مقاله اي در روزنامه درباره حضرت عبدالبهاء بنويسد و بهمین دليل می خواهد با ايشان صحبت کند. رفتار اين مرد کمي ناراحت كننده بورچون بدون توجه به کسی تندند حرفاها يش را می زد و بهمین دليل همه فکرمی کورند که اين محفوظ خوب و خيل روحاني را بهم زده است. حضرت عبدالبهاء که اينطور ديدند مرد روزنامه نويس راهراه خورا اطاق بيرون برند و لپس از مدتی هم ديدند که آن مرد با خوشحالی از ايشان خدا حافظي کور و رفت.

کسی نمیدانست که حضرت عبدالبهاء به او چه گفتند.
ولی بهر حال همه از رفتنش خوشحال بودند. بعد ازاینکه
حضرت عبدالبهاء وارد اطاق شدند نگاه پر معنای به یک یک
مهما نهایا کردند و فرمودند: «شما از وجود آن مرد بیچاره دراینجا
خیلی عصبانی بودید و اوران اراحت می کردید و آرزوی غیبت
اور اراداشتید در حالی که او مرد بسیار خوب و مهریانی بود و فتار
نقط از صمیمت و سادگیش بود. من اورا بیرون بودم تا خوشحال
نم» باین ترتیب همه فهمیدند که چه طور اتفکار حضرت عبدالبهاء
با آنها فرق دارد و چه قدر قلب ایشان حساس و مهریان است.
ایشان هیچ وقت به بدی های کسی فکر نمی کردند و همه را خوب
و خوش رفتار می دانستند، همه مردم را دوست داشتند بدون
اینکه فکر کنند آیا آنان هم صحبتی به ایشان دارند یا نه و شاید همین
باعث می شد که هر کس ایشان را ملاقات می نمود آرزوی
دوستی با ایشان را می کرد.

حضرت عبدالبهاء همیشه آرزوی خوشحالی و سرور همه کس را
داشتند و بهمین دلیل همیشه می فرمودند:
«آیا خوشحال و مسرور هستید؟»

بهروز آفاق



«قلعه ماکو»

قلعه ماکو در شمال غربی آذربایجان بر روی قله کوهی ساخته شده بود
چهار طرف قلعه به چهار برج محکم و بلند می‌رسید و از پشت بام قلعه می‌شد
رو در خانه ارس را دید.

نگهبانی قلعه را رونگهبان و چهار سگ به عهده راشتند و غیر از آنها
هیچ کس حق و در و به قلعه راند اشت . تنها سید حسین یزدی بوارش
در خدمت حضرت اعلی بودند . محل زندگی حضرت اعلی اطاقی بود

از خشت که شبها در تاریکی مطلق فرومی رفت و هیچ چراغی برای روشنایی داشتند حضرت اعلی در این قلعه متوجه قدم میزدند و زمزمه مناجاتشان در میان کوه ها و دره های پیچید و قلب مردم ممکن نکان می داد . آنها نسبت به این صد امحبت عجیبی احساس می کردند و برا پیشان یاد آور صدای بال فرشته های بور که در خوابها بی بهشتی دیده بودند . هر چه می گذشت عظمت و بزرگواری حضرت اعلی بیشتر در قلب مردم ممکن شد که هر روز قبل از کار خودشان را به قلعه می رسانند تا بهتر ترتیب شده از دور یانزدیک حضرت اعلی زیارت کنند و صدای صبار کشان را بشنوند .

علی خان حاکم هر چه سعی می کرد از این رفتار مردم جلوگیری کند نمی نتواند در اول با خشونت و سخت گیری به پیروان حضرت اعلی که برای زیارت ایشان می آمدند اجازه نمی داد در مکان توقف کنند و این رفتار ادامه داشت تا اینکه یات روز صبح قبل از طلوع آفتاب در قلعه زدن علی خان با عجله نادرحت و پریشان وارد شد و اجازه خواهی که به حضور حضرت اعلی بیاید . بانها بیت ادب دم در ایستاده بود دیگر کوچکترین اثری از غرور و خشونت همیشگی در او نبود پریشان و مبهوت به نظر می رسید وزانو هایش می لرزیدند .

در مقابل حضرت اعلی تعظیم کرد و خود را به پای ایشان انداخت

خداوندار اراده کرده بود که او به عظمت حضرت اعلیٰ پی ببرد .

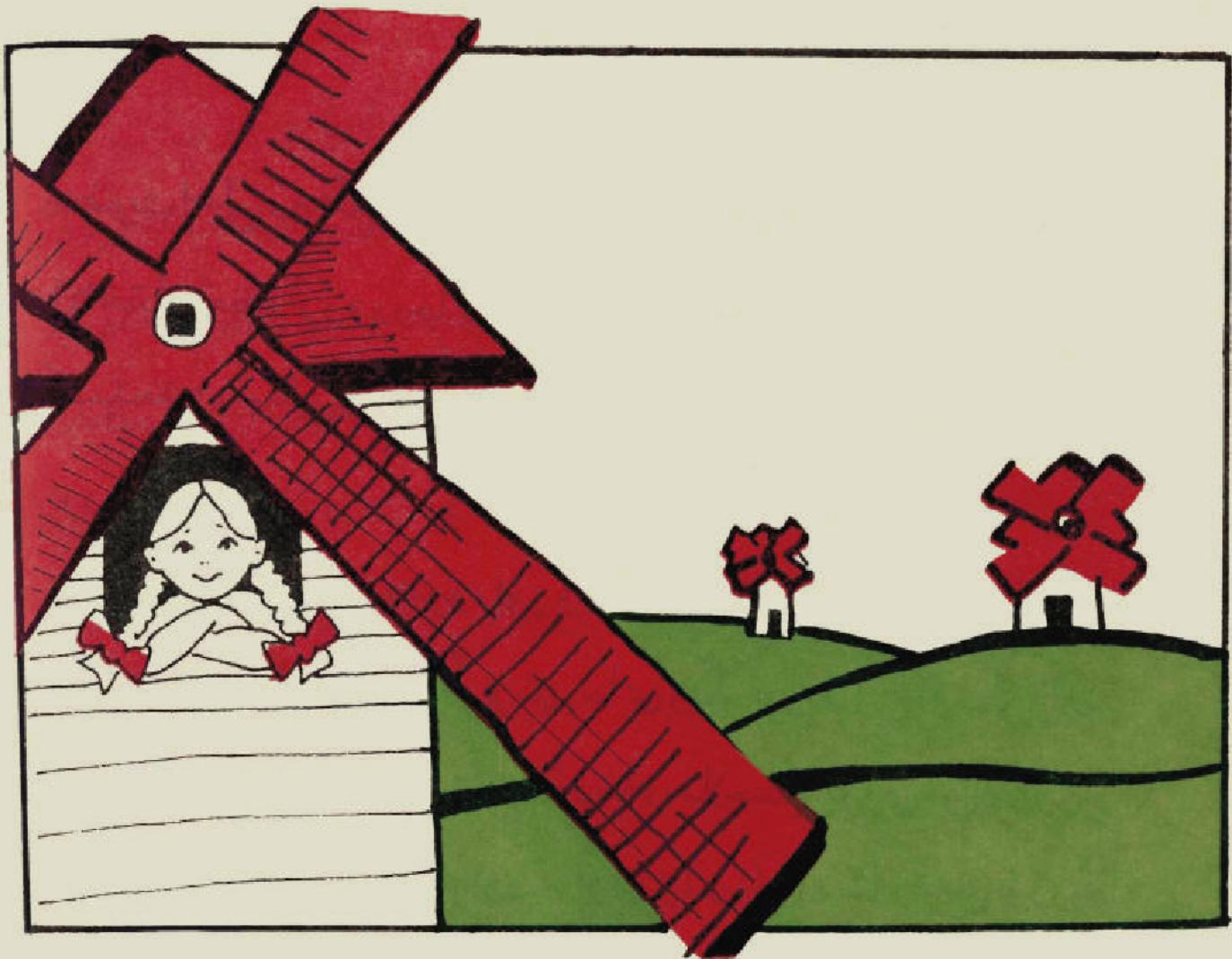
از آنروز به بعد رفتار علی خان به کلی تغییر کرد ، درهای قلعه را باز کردند و هر کس می خواست می توانست بدون مانع به حضور حضرت اعلیٰ بر سر پیروان حضرت اعلیٰ دسته دسته از گوش و کنار ایران می آمدند این قلعه دور افتاده بهشتی بود که به آنها و عدد داده شده بود می آمدند و بعد از چند روز باقلی پراز امید و خوشحال قلعه را ترک می کردند و می رفتد تا پیام خداوند را به دیگران بگویند و به این ترتیب مردم گوش و کنار ایران خبوب طهور جدید را می شنیدند . تا استان و پائیز از پیغمبر گذشتند . زمستان آن سال هوای ما کویش از اندازه سرد بود بطور یکه در موقع وضو قطرات آب در صورت مبارک حضرت اعلیٰ منجمد می شد .

ملاحسین در خراسان بود که شنید می تواند در مأکو حضرت باب رازیار کند . دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع حرکت او بشود بایده همه چیز را می گذاشت و می رفت . به راه افتاد تصمیم را شت همه راهی را که بین او و محبوبش بود با پایی پیاره طی کند . آنقدر شاد بود که خستگی نمی فهمید روزهای آمدند و می رفتد و ملاحسین پیاره صحراء را و کوه هارا پیش می گذاشت از میان برف و باران زمستان می گذشت و به روی قلعه مأکومی گشت ، اول نوروز موقع طلوع آفتاب به پائین قلعه مأکور سید

حضرت اعلیٰ دم قلعه استاده بودند چشم ملاحسین که به ایشان افتاد
بی اختیار تعظیم کرد و در جای خود استاد . حضرت اعلیٰ اورار آغوش
کشیدند و دستش را درست خود گرفتند و اورابه طرف اطاق خود شا
بودند .

ملاحسین ما هاراه پیموده بود و حالا زیر پایش ما کو بود و داشت بود
و پشت داشت کوه های دیگر و شهر های دیگر بودند ولی او حس می کرد
که به آسمان رسیده است همه دنیا هی ملاحسین روی آن کوه و در
میان دیوار های آن قلعه بود . نوروز آن سال شاد ترین نوروز ها
ملاحسین بود .

از فریز صهبا



سرزمین من هلند

اسم من «یان» است، و در دهی نزدیک شهر بزرگ «روتردام» با پدر مادر و دو خواهرم زندگی می‌کنم. پدرم یک آسیاب بادی دارد که مزرعه کوچکی هم در کنار آنست. این آسیاب که از پدر بزرگم به پدرم رسیده در حال حاضر خانهٔ ما است، در گذشته مردم از راه تهییه آرد با این آسیا به ازندگی کودنده ولی حالاً ما آنرا بصورت خانهٔ مدرن و راحتی

برای زندگی در آورده ایم . و پدرم بخاطر زیبائی خانه مان پرهای آسیا
برند اشته و ظاهرش از بیرون درست مثل یک آسیاب حقیقی است
منتهی داخل آن بکلی عوض شده است . این خانه سه طبقه دارد
اطاق کوچک من تنها اطاق در طبقه آخر و زیر پرهای آسیاب است
که قبل انبار بوده است و پدر بزرگم و سایل کارش را در آن نگهداری
می کرده . پدرم در این خانه بزرگ شده است . او تعریف می کند که وقتی
کوچک بوده با پدر بزرگم در مزرعه کار می کرده و خانه هم شکل یهی
ساده تری داشته است . آنها بوسیله کار آسیاب گندم آرد می کردند
و می فروختند .

حالاهم پدرم در مزرعه کار می کند و در گوش مزرعه سه گاو و تعدادی
خون نگهداری می کند . گاوهای هلنند چاق و بزرگ و پرشیر هستند
من همیشه وقتی از مدرسه به خانه بر می گردم اول سراغ گاوها و خوکها میرم
و بعد وارد خانه می شوم . در ضمن هلنند پستی و بلندی ندارد و
پراز رو در خانه ها و کانالهای پوآب است و چون بیشتر اوقات باد
میوزد آسیابهای بادی زیادی در این کشور وجود دارند که همگی
در کنار کانال یا رو در خانه ساخته شده اند و با قدرت آب و باد کار
می کنند . داخل این آسیابها اطاقهای ساخته اند که خانواده
صاحب آسیاب در آن زندگی می کرده اند و از راه آرد کردن گندم

زندگی‌شان را می‌گذراند.

من هفت سال دارم و کوچکترین فرزند خانواره هستم من و خواهرها یعنی صبحها به مدرسه می‌رویم. در هلنند مدارس از ساعت ۵:۰۰ صبح شروع می‌شوند و تا ساعت ۱۲ بعد از ظهر باز هستند ظهرها می‌برای غذا خوردن یک ساعت وقت داریم که به منزل می‌روم بچه‌ها از شش سالگی به دبستان می‌روند و من کلاس دوم هستم. در زمستان هوای هلنند سرد و مرطوب است و روزهای خیلی کوتاه هستند ولی تابستانهای روزهای بسیار بلندی دارد و گاهی در ساعت ۵:۰۰ تا ۱:۰۰ شب هوای نوز روشن است. اکثر آن در بهار و پائیز با دهای بسیار شدیدی می‌یابد و حتی گاهی در اثر طوفانها شدید برج می‌بعضی از ساختهای پاکلیساها قدمی خراب می‌شوند یا تنفس آنها بزرگ و تنفس مسدی شکند.

یکی از چیزهای که در هلنند فراوان و معروف است گل لاله است در فصل بهار مزرعه‌های گل لاله بارنگهای گوناگون زیبائی خاصی به طبیعت می‌بخشد. یکی از عیدهای ماجشن نیکلاسی مقدس که هر سال در روز ۲۵ دسامبر یعنی روز قبل از جشن آغاز سال نو برگزار می‌شود. من و همه بچه‌های دیگر هلنندی در این روز خوشحال هستیم چون نیکلاس مقدس بوسیله پدر و مادرمان هدیه‌های

قشنگ برایمان می‌آورد. مادرم می‌گفت این نیکلاسی مقدس اصلًاً
اهل ترکیه است که حالا در مادرید پاپ تخت اسپانیا زندگی می‌کند.
ریش بلند موها ای زیار سفید دارد و همیشه لباس مخصوص قرمزو
بیمار زیبائی به تن دارد. هر سال در این روز به صلیب می‌آید و هدیه
زیبائی برای بچه‌های آدرد و مخصوصاً بچه‌های فقیر و بی‌کسر اخیلی
دوست دارد و آنها را خوشحال می‌کند. البته این یلت افسانه است
و حالا که بزرگتر شده‌ام میدانم حقیقت ندارد و فقط یات رسم
قدیمی است. ولی آنوقتها که کوچک بودم باورمی‌کردم که هر سال در این
روز نیکلاسی مقدس به هلند می‌آید و به رخانه‌ای سرمهیزند و هدیه‌های را
برای بچه‌های گذار و میرود. هر سال روز پنجم دسامبر در اداره‌ها، مدرسه‌ها
پورشگاه‌ها بیمارستانها و یا جاهای عمومی دیگر این جشن را بگزار
می‌کنند یعنی یکنفر لباس مخصوص می‌پوشد و ریش و موی بلند
سفید با تاج زیبائی می‌گذارد و به اشخاص هدیه‌های کوچک
میدهد و در استانها ولطیفه‌ی مختلف تعریف می‌کند و همه
می‌خندند.

از: فیروزه رفیعی (هلند)

دنیا ای آبی ، دنیا می سیاه

یک وقتی دنیا می پسرک چشم آبی پراز زیبائی ها بور . پراز چیزها^{ای}
آبی قشنگ اما چه شد که همه چیز بهم ریخت و دنیا آنقدر زشت شد ؟
یک وقتی چشم آبی خروس آبی رنگ داشت که سحرها برایش قوی کوی
می خواند اما چه اتفاقی افتاد که دنیا سیاه شد ؟

یک وقتی همه چیز آبی بور حتی ماهی های نهر و حتی ستگهای کف
نهر . پس چه چیزی سبب شد که همه این چیزها از بین بروند ؟
و بالاخره یک وقتی چشم آبی صاحب تیزترین چشم ده بور حتی تیرها
باغ یک فرسخ آنطرف راهم میدید و همه آنها آبی بورند پس چه
کسی چشم های قشنگ و شفاف چشم آبی را گرفت ؟ پدرش ، گلبا^{جی}
نه ، یا با باز کریا حکیم باشی رده بالا که نه می گفت معجزه می کند
بالاخره باید کسی یا اتفاقی دنیا را اینطور زشت و سیاه کرده باشد
خدادنیارا پیش چشم پسرک خیلی قشنگتر از این نشان داده بور
اما حالا ... چه شد که پسرک چشم آبی به رودخانه زد و از خدا
خواست که غرق شور و با چشم آبی از دنیا بورد . آیا چشم آبی به
این آرزو رسید و غرق شد ؟ چه شد که خورشید چشم های
چشم آبی را سوزاند ؟ خورشیدی که تا آنوقت رنگ آبی روی سر
پسرک چشم آبی و روی تمام دنیا می پاشید .

اگر شما هم می خواهید دنیارا از لپش چشمهای پسرک چشم آبی
بینید کتاب پسرک چشم آبی را بخوانید.

«پسرک چشم آبی»

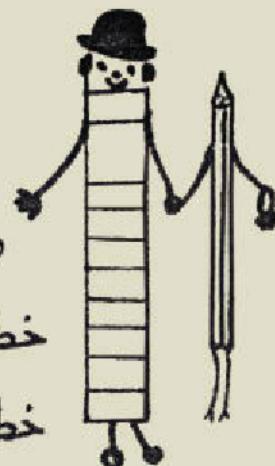
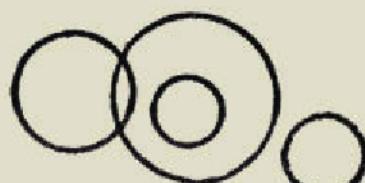
نقاشی: فرشید مشقانی . نویسنده: جواد مجابی
ناشر: کانون پژوهش فکری کورکان و نوجوانان

مسابقه ورقای بچه‌ها

بچه‌ها اگر یار تان باشد برا یتان نوشتتم که می خواهیم یک شماره مجله را
با کمک شما منتشر کنم و از شما خواستیم کی از قسمت‌های مجله
مثلًا راستان امری و یا غیر امری - سرگرمی علمی - سرگرمی - سرگرمی علمی - سرگرمی
من و یا هر قسمت را که در تان می خواهد بنویسید و برایم
بفرستید - بهترین نوشه‌های در شماره مخصوص
(ورقای بچه‌ها) منتشر می‌کنم و برای نوشه‌های خوب
هدیه‌های خوبی هم در نظر گرفته ام .
منتظر نامه‌های شما هستم

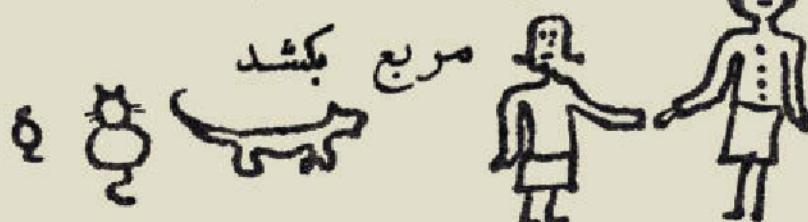
مدادوخطکش

از: (دروالدیت)

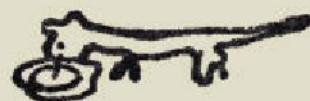


روزگاری مدادی بود که هرچه بسیعی می‌کرد
خطراست بکشد نهی توانست . هر وقت می‌خوا
خطراستی بکشد با منحني می‌شد یاد ایره به همان

دلیل نهی توانست خانه و میز و صندلی و مثلث و



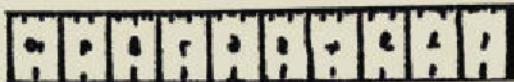
و هرچه می‌کشید شکل یاد ایره از کار در می‌آمد



یک روز با خودش گفت: از گربه بپرسم چطور خط راست می‌کشند
اما گربه بلد نبود . او فقط بلد بود شیر بخورد



از سگ پرسید اما او هم نهی دانست او فقط بلد بود رمش را تکان
بدهد و پارس کند

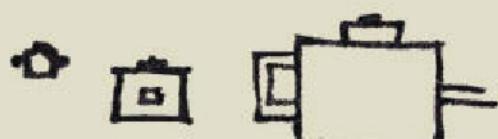
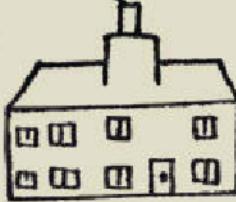


یک روز روی میز بهترین چیز زندگی شد

دید . یک خط کش ! به خط کش گفت :

«ممکن است با من یک خطر است بکشی ؟»

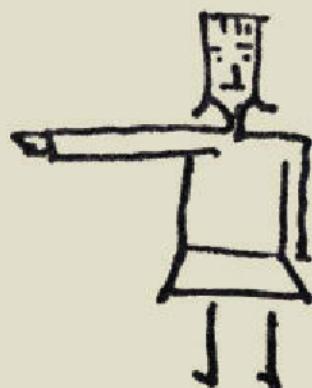
خط کش قبول کرد . بعد از آن با هم خانه می کشیدند



کشتی می کشیدند و قوری



و درخت های کاج



و دختر های کوچک



و گربه .. واژ آن پس با هم به خوشی زندگی کردند

بیت العدل اعظم الهی

هر سال یکبار در موسوم رضوان . اول اردیبهشت . اعضای کلیه
حافل روحانی ملی دنیا برای انتخاب بیت العدل اعظم الهی دورهم جمع می شوند
آنها از سراسر جهان روحیفا گردهمی آیند .

حال ببینیم که این بیت عدل چیست ؟ چرا بهائیان وقتی که نامه ای از
بیت العدل دریافت می کنند اینقدر هیجان زده می شوند ؟ آیا واقعاً یک خانه
دبرای چیست ؟

اولاً که بیت العدل اعظم الهی اصلاً شبیه خانه های معمولی نیست و دیوارها
قابل لس یا سقف یا پنجره مانند خانه های عادی ندارد . این خانه از
آرمهای ساخته شده است و نه از آجر و چوب . این خانه از و نقر عضو تشكیل
شده و بخار انتخاب این و نفر بود که رضوان گذشته . اعضای محفظ روحانی
ملی به حیفار فتند . این نه نفر توسط تمام بهائیان دنیا و بخار از لایل
خاصی انتخاب می شوند . برای عشقشان به حضرت بهاء الله وايمان
به امرشان برای قلب های خوب و پاک و بازشان ، برای فکرهای متداول و
صحیحشا و برای زندگی ها و تجربه های نمایان و سرشار از خدمتشان .

و هنگامی که معاون روحانی ملی این ۶ نفر را برای عضویت بیت العدل اعظم انتخاب کردند. زمان خوش شادی تمام بهائیان عالم است. زیرا با این که بیت العدل از نوع خانه های عادی قابل لمس و دیدن نیست، ولی مانند پناهگاه و خانه معاشر برای تمام بهائیان دنیاست.

وقتی که اعضای بیت العدل اعظم الهی در هم نشینند رعایت کنند، بایکدیگر صحبت می کنند، و درباره تمام نقشه ها و مسائل و مشکلات بهائیان بحث می کنند. آنها سقفی از امنیت و عظمتی که حضرت بهاء الله قول دارد و نقشه آنرا کشیده بودند بر روی عالم بهائی بنامی کنند. حضرت بهاء الله به بهائیان فرموده اند که این بیت العدل تازمان ظهور فرستاره بعدی خداوند آنها را راهنمائی و از آنها حمایت می کند. ایشان فرمودند که بیت العدل قوانینی برای خوشبختی مردم دنیا به وجود خواهد نهاد. به عضویت بیت العدل اعظم درآمدن نه تنها مهبت بزرگیست. بلکه مسئولیت بزرگی نیز هست. اگر قرار بود که یک نفر سنگینی این سقف عظیم را که بر فراز عالم بهائی بناسده تحمل کند. مسئلًا موفق نمی شد. و اعضای بیت العدل این را می دانند. آنها می دانند که فقط وقتی باهم کار کنند، باهم در حیفا دعا و مناجات بخواهند، جائز که حضرت عبد البهاء و حضرت ولی امر الله نیز کار می کردند و دعا و مناجات می خواهند. و فقط بعد از اینکه بایکدیگر مشور کنند والواح حضرت بهاء الله را بخواهند. می توانند از برکت و موهبتی که حضرت بهاء الله دعده فرموده اند برخوردار باشند. آنها در قلب عالم بجا

یعنی در حیفازندگی می‌کنند . انجام مشکلترین کارهای بر عهده آنها گذاشته شده . و در عین حال آنها بزرگترین شادیها را برای بهائیان به مرأه می‌ورند بنابراین با همه اینها بیت العدل اعظم الهی ماندیک خانه است . خانه‌ای که دیوارهای آن صحافل روحانی محل هستند زیرا آنها برای همای مختلف دنیا اطاقهای مختلف درست می‌کنند ، صحافل روحانی محل مانند کف آن خانه هستند زیرا در این خانه بزرگ برای هر فردی از افاده بهائی جائی وجود دارد ، و سقف آن خود بیت العدل اعظم الهی است زیرا تمام عالم بهائی را در زیر حمایت خود می‌گیرد و آنرا از باران و بر سختی‌ها و مشکلات حفظ می‌کند . وقتی شخصی بهائی می‌شورد به حضرت بهاء اللہ ایمان می‌آورد ، مثل این است که قدم به داخل این خانه بزرگ می‌گذارد و در پناه بیت العدل اعظم قرار می‌گیرد . او باید هیشه از آن پیروی کند . هر چه بیشتر در باره دیانت بهائی بیاموزد ، بیت العدل را بیشتر دوست خواهد داشت . واژه بالاتر نخست حمایت و راهنمایی این بیت بزرگ زندگی خود را صرف زیبا و گرم و شاد کردن زندگی مردم دیگر دنیا خواهد کرد .

از : بهیه آرامز

ترجمه: سیما رفیعی



آسمان خدا حافظ زمین، بسوی ماه

با وجود این که زمین خیلی بزرگ است، و خیلی چیزهای دیدنی دارد
چیزی در آسمان هست که من آنرا خیلی دوست دارم. اسم آن ماه است
شبها نورش روی زمین خیلی قشنگ است. این ماه فقط مال آسمان
نیست. مال من هم هست.

ماه با وجود آنکه دور تراز زمین، در خارج آن است. ولی مثل تکه‌ای
از زمین است. می‌خواهم به ماه بروم و از نزدیک این تکه زمین را ببینم
آیا راست است که چیزهای زمینی مثل گل و ماهی و پرندگان در آنجا وجود
ندارد. شاید هم بتوانم چیزهای زیبایی دیگری در آنجا پیدا کنم.

باید از زمین و همه چیزهایی که مال آنست رمارات ایجاد کرد
جدا شد. جاذبه زمین نمی‌گذارد هیچ چیزی از اطراف زمین خارج

شود . ولی وقتی که انسان بخواهد وازته دل بخواهد می تواند آنقدر نیرومند شود که خود را از قید آن خلاص کند .

اطراف زمین را گازها چون هاله‌ای پوشانیده . برای خارج شدن از زمین باید از میان آنها گذشت و به فضای ابرسید . جائی که هیچ چیز در آنجا نیست و حتی گازی هم آنرا پر نمی کند . چون دیگر نیروی جاذبه وکشش زمین کم شده ، به هیچ طرفی کشیده نمی شویم و می شود به هر صورتی ایستاد و خوابید .

در فضانزدیکترین چیز به زمین ماه است . ماه از زمین خیلی کوچک‌تر است مثل اینکه زمین پنجه قسمت بوره دیگر قسمت آن جدا شده است آن را ماه گذاشته اند و همانطور که زمین بدور مار را خود خورشیدی دارد ماه هم بدور زمین می چرخد .

* * *

ماه جای ساکنی است . هیچ صدای در آنجا شنیده نمی شود بطوریکه اگر فریاد بکشید صدایتان بگوش خودتان هم نمی رسد . چون در روی ماه هوانیست تا صدای شمارا از این طرف به آن طرف ببرد . با این ترتیب در آنجا صدای غررش شیرهم ترسناک نیست .

اما در ماه که حیوانی نیست . حتی کل و گیاه هم وجود ندارد ، و حتی یک چیز کوچولوی زنده هم آنجا نیست . چون هوا برای نفس کشیدن و آب برای خوردن هیچ جانداری در آنجا پیدا نمی شود هیچ موجود زنده‌ای

نیست که به ماه حالت زندگی بدهد.

روزهای ماه خیلی بلند است و به اندازه روهفت طول می‌کشد در این مدت آفتاب می‌تابد و روزهای ماه آنقدر کرم می‌شود که برای غذا پختن می‌شود از هر تکه سنگ بجای اجاق استفاده کرد پر عکس در آنجا شیکه روهفت تمام شب است، هوا آنقدر سرد می‌شود که همچیزی نمی‌زند. آسمان ماه رنگ خیلی عجیبی دارد. آسمان زمین آبی است ولی رنگ آسمان ماه سیاه است اگرچه حقیقت تلغی است ولی دل آسمان سیاه است و آسمان زمین بخاطر گازهای اطرافش آبی رنگ شده و گرنم پشت این پرده آبی فقط سیاهی وجود دارد آسمان ماه هم چون گازی ندارد که جلوی سیاهی پرده‌ای بکشد. سیاه است در آسمان ماه جسمی نورانی آویخته که پهنا ای آن از ماهی که در آسمان زمین است خیلی بیشتر است ولی مثل آن گاهی به شکل هلال نازک و پهن و گاهی بشکل نیم دایره و گاهی به شکل دایره نور خیلی زیادی به شبها ماه میدهد. این زمین مست که در آسمان ماه همواء بالکه نورانی که همان ستاره‌ها باشد نورافشانی می‌کند. ولی ستاره‌هادر آسمان چشمک نمی‌زند.

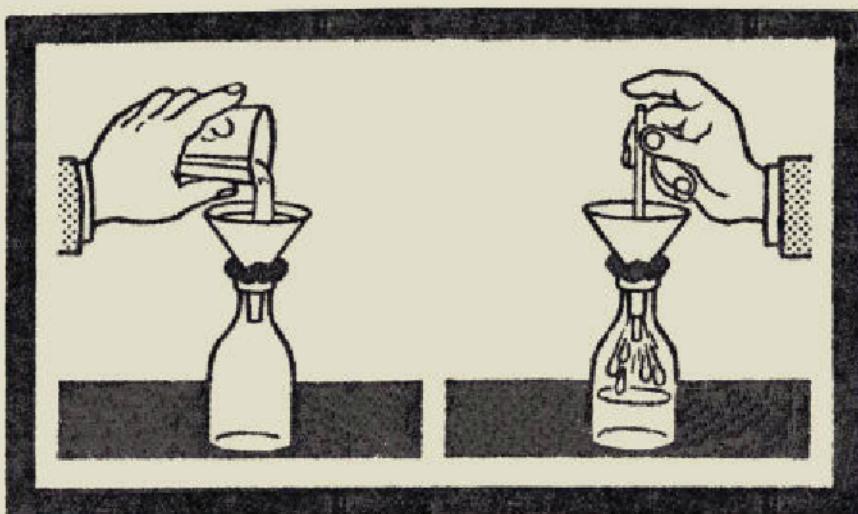
ستاره‌ها چرا چشمک نمی‌زند.

چه خوب بور که مقداری هوا با خودم می‌آوردم تا همه این مشکل‌ها

بر طرف شور، ستاره هاد و باره چشمک بزند آسمان آبی شود و من
صد اهارا بشنوم. ولی حق آگر هوایم می آوردم آنها در اطراف ما هف
نمی ماندند چون ما ه آنقدر کشش ندارد که هوارا مثل زمین در طرف
خودش نگه دارد. آگر ما ه جاذبه بیشتری داشت ستاره ها هم چشمک را شتند
ولی من از همین کم بودن جاذبه ما ه بیشتر خوشم می آید. چون باعث
می شور که آدم اینجا خیلی سبک باشد. بر احتی بتواند بالا بپردازی کند
зор آدم هم اینجا بیشتر است، می تواند یک تخته سنگ را بر احتی بلند بکند
این یکی از چیزهای قشنگ ما ه است می شود روی ما ه بازی های جالبی کود
روی ما ه پراز چاله است. مثل آدمی ابله رو تمام صورت ما ه از سوراخ
بزرگ و کوچک پوشیده شده، همه جا حقی روی کوه ها. بله روی کوه ها،
ما هم مثل زمین کوه دارد والبته دره های هم دارد. فقط دریاندارد
و تمام ما ه یک قاره است و آن قسمتهای تاریخ از سطح ما ه که دریانه
شده اند دشتهای پهناوری هستند که از دریا فقط اسم آنرا دارند.
اما یک موضع دیگر روی ما ه پراز گرد و غبار است مثل یک خانه دور
افتاده که گرد و غباره جایش را پوشانیده ولی امید وارست روزی
پایی زندگی به او هم برسد. گود و غبارش را پاک کند به او هم زندگی
ببخشد.

تهیه و تنظیم از: مسعود بیزدانی

بازیهای
علمی
«هوای
محبوس»



پن بطری بردارید و یک قیف که ته آن زیارگشاد نباشد انتخاب کنید . . . سپس قیفرادر رهانه بطری قرار بدهید و محل مقاس بطری و قیفرابایک تکه خمیر یا قیر یا آدامس جوییده شده خوب بپوشانید . حالا بایک لیوان دیگر آب در این قیف بریزید . . . چطور می‌شورد؟
ختمامی گوئید معلوم است دیگر آب در بطری می‌ریزد . ولی نه! بفرزند
اگر این آزمایش را انجام بدید خواهد بود که آب از قیف به داخل بطری
می‌ریزد چرا . . . ؟

بنظر شما باید چکار کردن آب به داخل بطری بریزد . ؟

جواب

برای اینکه آب داخل بطری بریزد . . . یک عددی . . . اگر از نوع زیستی
خصوص خوردن نوشیدنی ها هم باشد خوب است ، بودارید و آنگشت
روی سوراخ سر آن قرار دهید . بعدنی را داخل قیف کنید .

وکمی در بطری پائین ببرید . . حال انگشتان را از روی نی بردارید
. . چه می شود ؟ بله آب بسرعت از قیف وارد بطری می شود . .
حال می دانید عمل ریزش آب داخل بطری تاکی ادامه دارد ؟
تا وقتی که یک سرنی داخل بطری است و سردیگر ش آزاد است . .
به محض اینکه نی را از بطری درآوردید و یا انگشتان را روی سر
دیگر ش بگذارید . . ریزش آب متوقف می شود . . چرا ؟

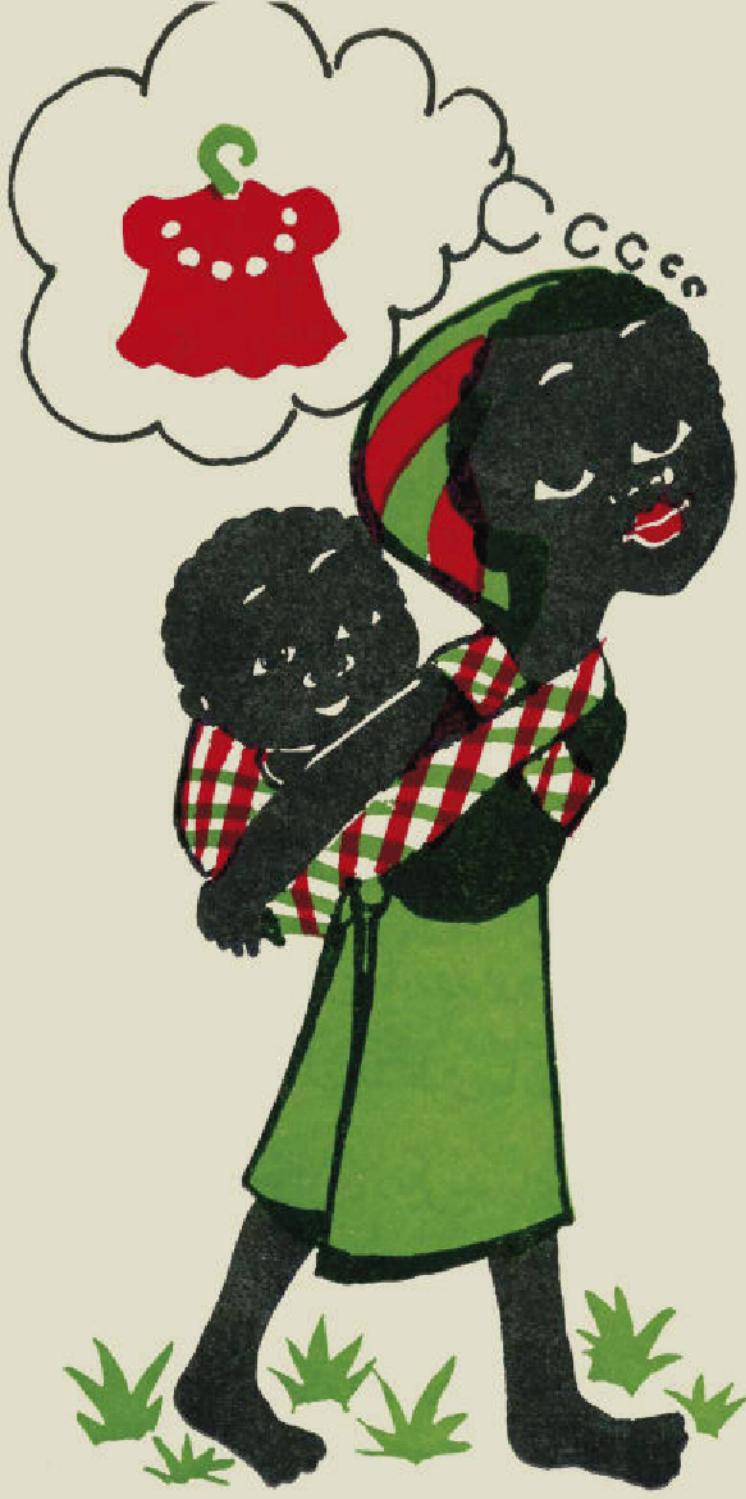
دلیل علمی

حتمای دانید که هوا فشار دارد . اما وقتی که قیف را در بطری می گذارد
و محل تماس قیف و بطری را با خمیر می پوشانید . . . دیگر هوا ای داخل
بطری نمی تواند از اطراف قیف خارج شود . در این صورت وقتی که
آب را در قیف می ریزید . . فشار هوا ای داخل بطری مانع از ریزش
آب می شود . چون هوا راهی برای فرار ندارد تا جایش به آب بدهد
دلیل نگامی که نی را وارد قیف می کنید هوا ای داخل بطری از نی خارج می شود
و آب بدائل بطری می ریزد .

گذاشتن انگشت بر روی یک سرنی برای این است که بهتر
متوجه فشار هوا ای داخل بطری بشوید .

«لباس صورتی کوچولو»

از: ادنا و اکرچندل



«کولو» برا در کوچولویش را
به پشتسر لبست و از خانه
بیرون آمد. می خواست
بدیدن چیزی برو در که خیلی
دوست داشت ولی ممکن بود
یک روز یک نفر آنرا بخورد و بگیر
وقتی او میرو در آنجا نباشد
اما آنجا بور، هنوز کسی آنرا
خوییده بور «کولو» به
یک لباس صورتی کوچک

که آنجا آویزان بود خیره شد. فرو شد. ازا او پرسید: «رلت می خواهد
این لباس را بخری؟ لباس خیلی خوبی است» کولو پرسید: «قیمش رچند است؟
«بلیست نومان می ارزد چون خیلی قشنگ است»
«داستی؟ ولی برای من خیلی گران است. مستشکرم...»

کولواز مغازه بیرون آمد و به خودش گفت: «دیگر برای دیدن این لباس
خواهم آمد. آخرین لباس کوچلو به چه درد می خورد؟ من که هیچ خواهر
کوچلوندارم. این لباس هم که به درد برادر کوچلونه خورد..»
اما از دست برادرها! «کولو»، چندین براذر را شت، کوچات و بزرگ.
و همیشه یک بچه خیلی کوچلو هم بود که او را کول می کرد. «کولو»، این کار را
دوست داشت چون مامان و همه خانم های دیگر هم این کار را می کردند
و لی حالا دیگر دلش می خواست یک خواهر کوچلو داشت و او را کول می کرد
کولومی را نست که همین روزها فرار است مادرش یک بچه دیگر به دنیا
بیاورد. آخر چند روز بود که با مادر بزرگ به جنگل رفت بور. آنها دیگر
کلبه کوچک منتظر می ماندند تا بچه بد نیابیايد. «حتماد و باره ماما یک
پسر کوچلوی دیگر بد نیای آورد. حتما... چون هیچ وقت من یک خواهر
کوچلو که لباس صورتی تنفس کنم خواهم داشت»، این ها فکره ای بود که آن
شب تا صبح رسکولو بود.

صبح زور صدای آواز از میان جنگل بگوش رسید. کولو با خوشحالی
خیلی زیاد از خانه بیرون پرید و به طرف جنگل دوید و به برادر کوچکش
که کولش بود گفت: «ماما باز بچه دارشد. حالا دیگر تو بچه کوچلونیستی.
یک پسر کوچک هستی»، برادرش هم خندید چون هنوز نبی توال است حرف
بزنند. دوباره صدای آواز آمد. کولو به جنگل نگاه کرد و لی می داشت

ناید آنها بود و باید صبر کند تا ماما خودش بیاید. اگر بعد از چهار روز
باید هچه لپراست. اگر رخترباشد بعد از سه روز خواهد آمد. آرزو
داشت مادرش بعد از سه روز باید. سه روز گذشت غروب دوز
سوم کوکولورفت کنار جنگل و منتظر ایستاد. «روما» دوستش هم سریید
و پرسید: «هان، چی شده منتظر ایستاره ای؟» کوکولو گفت: سه روز
قبل صدای آواز را از جنگل شنیدم و فهمیدم که ماما فارغ شده و حالا
منتظر ش هستم چون خیلی دلمی خواهد بیک خواهر کوکولو را شتہ باشم
رد ماهم گفت که همانجا پهلویش می‌ماند. ناگهان چشم کوکولو به چیزی
افتاد و فریاد زد: «ماما دارد می‌آید. خدا یا او با خواهر کوکولوی من دارد می‌آید!»
وباتام قدرتش بطرف جنگل دوید. درست مثل یک گوزن قرمزی روی
بطور یکه رد مانتوالست به او برسد. بله درست بور. ماما، مادر بزرگ
و خواهر کوکولو ... حالا دیگر کوکولو از خوشحالی در پوستش بنه گنجید.
با وجود اینکه کارش زیاد شده بود ولی از خوشی داشتن خواهر همه آنها را
با ذوق انجام می‌داد. همه پتوهای کوچک را شست و هر راه مادرش به
کنار رودخانه رفت. از آن به بعد هر وقت «کولو» به خیابان می‌رفت
پشت در مغازه بزرگ می‌ایستاد و مشغول تقاضای لباس کوکولوی صورتی
می‌شد. تا اینکه یک روز عمو «سی. سی» را در مغازه دید. او مرد پیری
بود و رحمه شهر به خوبی معروف بود. «عمو» سی. سی. «احوال خواهر

کوچولوی «کولو» را پرسید و گفت: «پس چرا کوش نکرده‌ای؟» کولو گفت «آخر عموجان او هنوز خیلی کوچک است ولی وقتی بزرگتر شد خودم کوش می‌کنم و این لباس شبک صورتی را هم تنفس خواهم کرد. لباس را که پشت ویترین آویزان بود به عمونشان داد. عمو» سی. سی. گفت خیلی خوب است. اما مگر تو پول داری که آنرا بخری؟ کولو که تازه یادش آمده بود بانا راحتی گفت: «نه عدوجان، من هیچ پول ندارم و از این بابت خیلی هم ناراحتم» عمو سی. سی. گفت: «آخر حالا که خواهر کوچولوی تو به این لباسها احتیاجی ندارد و بعد هم که بزرگتر شد، یکی از همین لباسها محلی مثل مال خودت را نتش می‌کنی» «بله عموجان. ولی آخر خیلی از دخترهای کوچولوهم از این لباس‌های شبک می‌پوشند. من دلم می‌خواهد او هم این لباس کوچولوی صورتی را داشته باشد.

عمو سی. سی. به فکر فرورفت و بعد از چند لحظه گفت: «من مقدار زیادی پرتقال دارم که روی شاخه‌های بالای درخت هستند و چون من خیلی پیر شده‌ام دیگر نمی‌توانم بروم بالا و آنها را بچینم لپرهای من هم همه در مزرعه بروج کار می‌کنند و من نمی‌توانند به من کمک کنند. کولو با خوشحالی گفت: «من خیلی خوب بدم بالای درخت بروم و تمام آنها را برای شما بچینم»

ناتمام



«خروس بی محل»

وقتی منوش و پدر و مادرش از شهر خارج شدند، نفس عمیقی کشیدند
به دره پدر بزرگ میرفتند رهی با آدمهای خوب و ساده. بعد از چند ساعت
به دره رسیدند بچه های ره مشغول بازی بودند. وقتی به خانه پدر بزرگ
رسیدند منوش خودش را به بچه ها رساند و مشغول بازی شد شب
وقتی خسته و کوفته برگشت یکراست به رختخواب رفت و فوراً
خوابش برق. هفت تا شاید هشت تا پادشاه را خواب دیده بود که
ناگهان صدای نخراشیده ای بیدارش کرده وقتی خوب گوش کرد
فهمید صدای قو قولی خروس همسایه است که صبح با بچه ها

دنباش کرده بودند و یکی از پرهایش را هم کنده بودند .
منوش خیلی خسته بود . اما صدای قوقولی خوابش را حرام کرده بود
پیش خودش گفت : « آخرین چه موقع قوقولی قوکردن است .
فردای آن شب منوش پیش قوقولی رفت . اما او را دید که به خواب
سنگینی فور رفت و فکری کرد و ناگهان داد زد : « آهای قوقولی بلند شو
... بلند شو » بیچاره قوقولی چنان از خواب پرید که سرش به سقف
خورد بعد بالهایش را باز کرد و بانکش هوار اشانه رفت و گفت :
« خدا یا زلزله اومد ... زلزله .. فرار کنید ! »
قوقولی چشمهاش را با بالهایش مالید و گفت : « همچی زیاد هم
فرق نمیکند آقا پرسندهای تو بدتر از صد تا زلزله بود از من چی خواهی
منوش خندید و گفت : « جناب قوقولی وقتی مردم را با آن صدای
و خستناکت بیدار می کنی چیزی نیست ها ؟ »
قوقولی گفت : « من ... بند کی موده موبیدار کرده ام »
منوش گفت : « دیشب نصفه های شب کی بور که می خواند . نکند میخواهی
بگی خروس دیگری جرئت کرده جای تو بخونه ! »
قوقولی سرش را پائین انداخت و زمین را نک زد و گفت : « نه ... نه
... کسی جو شت همچی کاری نداره » منوش دلش خنث شده بود
قوقولی داشت از خجالت آب می شد و هی زمین را نک می زد قوقولی

بعد از چند لحظه گفت: « آخر میگی چکار کنم . خدا بیا مرز پدرم یه
دفعه هم نگفت شب سر موقع بخواب تا صبح زود پاشی ازا و نوقت
دیگر عادتم شده » منوش دلش بحال قوقولی سوخت و گفت:
« باید فکری بحالت بکنم » بعد ناگهان مثل اینکه برق گرفته باشد
فریاد زد: « فهمیدم .. میدونی ما آدمای شهری به جای خروس
از یه چیزی استفاده می کنیم به اسم ساعت » قوقولی پرید و سطح فرش
و گفت: « یعنی میگی جاموبدم به اون »
وقتی حرفش تمام شد منوش آجنا نبود . قوقولی شروع کرد به چتر
زدن . وقتی منوش برگشت یك ساعت رومیزی دستش بود . قوقولی باید از
کرد و گفت: « قوقولی ایناهاش نگاه کن ! »
قوقولی شاخ درآورده بور . تا حال همچی چیزی ندیده بور و حشت ازد
عقب رفت منوش گفت: « نترس نگاه کن ، من تا وقتی اینجا میتو
سریه ساعتی میزون میکنم هر موقع زنگ زد توبند میشی میخونی »
قوقولی سرش را نکان دار همه چیز را فهمیده بور . میدانید منوش
برای اولین بار معنی خروس بی محل را فهمید و قوقولی هم برای اولین
بار سر موقع تو قوقولی قوکر . بعد هم که با قُدْ قُدْ خانوم ازدواج کرد
قدْ قُدْ خانم همیشه ساعت را میزان میکرد . قصه ماهم برای اولین
بار سر موقع تمام می شود .

از: مهران وهمن

دوستهای خوبم

این دفعه از شما تعداد زیادی نامه، شعر، نقاشی و داستان رسیده
نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم چون وقتی نامه‌های شمارا می‌خوانم
درست مثل این است که با خود شما حرف می‌زنم. اما بچه‌ها افسوس
که بعضی از شماها فراموش می‌کنند اسم فامیل، سن یا شهرستان‌تان را
بنویسید. مثل‌ایکی از بچه‌ها بنام شهرام یوسفی که از طهران برای نمایش
فرستاده یادش رفته بنویسد چند سال دارد.

فهمیه روحانی ۱۵ ساله از بیخفا آباد اصفهان تعدادی از فرمیشات
حضرت عبیدالله، را برای فرستاده از او خیلی مستشکرم باز هم منتظر
نامه‌هایش هستم. دوست خوبم شیوا قاسمی پور از نارمک برایم
نامه نوشت و از ورقا چند گله دارد. بچه‌هائی که مثل شیوا برای من
داستان می‌فرستند باید بیشتر مقاله بنویسند و بیشتر کار کنند که
داستان‌هایشان تکراری نباشد. شیوا جان می‌توانی برای شوکت در
مسابقه معرفی کتاب به کتابخانه در قامراجعه کنی ولی غیر از این از
هوکتابخانه‌ای که مخصوص بچه‌ها باشد می‌توانی کتابهای خوب را
تهیه کنی و در مسابقه شرکت کنی.

نهنئا اگر بخواهیم داستان‌های طولانی را در یک شماره تمام کنیم جابری

بقيه مطالب نمي ماند برای همین آنها را در چند شماره می نویسيم . باز هم منتظرنا مهات هستم . رؤيا اقتصادي کلاس اول راهنمائي از رشت برای من يك نامه و يك نقاشی فرستاده رؤيا جان کاش نامه ترا اينقدر کوتاه و مختصر بني نوشته تامن بهتر منظورت را بفهم . دير سيدن ورقابه تو درست من نیست اين مطلب را باید از مخلف و محلتان بخواهی من هم سعی می کنم مجله را در سال جديد زودتر منتشر کنم که زودتر هم به توبرسد . خمنا رؤيا جان پرکودن پرسشنامه که چشي ندارد . جاي زدهم ندارد .

وحيدا پارسا^{۱۳} ساله از گنبد کاووس برایم نقاشی ، چند شوخی و معا فرستاده وحید اجان باید سعی کنی کارهای تازه وابتكاری باشد . پرويز ثابتی از مشهد برای مسابقه نوشه های دوستان ورقایل استان قشنگ فرستاده - پرويز جان آن مسابقه تمام شده اما از راستان تو برای مسابقه « ورقای خودتان » استفاده می کنم . سورابه روشن از شيراز نقاشی قشنگ برایم فرستاده ، سورابه جان برای چاپ در مجله نقاشی تو باید اندازه صفحه مجله یا نصف صفحه باشد . روشنلت علائی نیا^{۱۲} ساله از آبادان برایم نقاشی های قشنگ فرستاده . يکی از دوستهای خوبم بنام هذی مظلوم میان^{۱۳} ساله از اهواز در مورد شهر خودش برایم مطلب فرستاده است .

شهاب ترابی از اصفهان برایم نقاشی فرستاده - شهاب جان توهم مثل سودابه سعی کن نقاشی هایت اندازه مجله باشد .

شاھرخ مهاجری از طهران چند نقاشی و معما فرستاده - شاھرخ جان بازهم برایم راستان و مقاله بفروست ولی سعی کن کارهایت تکواری شد مژگان فرزان نثار در ۶ ساله از طهران یک نقاشی و راستان فرستاده ماندا وحدت سال دوم راهنمائی ۱۲ ساله از مشهد صفاع طوفی اول راهنمائی ۱۲ ساله از گنبد قابوس - ترانه محمود نثار سوم راهنمائی ۱۴ ساله از شیراز - دانای حقیقی دوم راهنمائی ۱۳ ساله از جلفای صفتی نیز برای من نامه فرستاده اند که از همه شان تشکر می کنم .

بچه ها اگر سال دوم ورقارا مشترک بوده اید و مجله به رستن نرسیده است می توانید به کتابخانه ورقا مراجعه کنید و شماره های را که کم دارید مجاناً بگیرید . کتابخانه ورقا : سه شنبه و پنجشنبه ۷ تا ۱۰ بعد از ظهر جمعه ها از ۱۰ تا ۱۳ (ر باغ تزه)

